

دروود فراوان بر خواهران و برادران عزیز،

به موعظه ای دیگر خوش آمدید!

کتاب مقدس از عهد عتیق و عهد جدید تشکیل شده است. در عهد جدید از عیسی مسیح می خوانیم. اما در عهد عتیق هم راجع بهش می خوانیم ولی گاهی اوقات آن را شناسایی نمی کنیم، زیرا هنوز پنهان است و آشکارا راجع بهش حرف زده نشده است. شاید امروز در این داستانی که می خوانیم، عیسی را شناسایی کنیم.

ما با موضوعی آغاز می کنیم که دو هفته پیش درباره آن صحبت کردیم: زندگی من چه ارزشی دارد؟ هرکسی ممکن است که برایش روزی این سوال مطرح بشود. خودمان و وضعیتمان را با دیگران ممکن است که مورد بررسی و مقایسه قرار بدهیم و احساس بهتر بودن و یا حتی بدتر بودن بکنیم. با خودمون فکر میکنیم که چی میشد اگر فلان اتفاق در زندگیمون نمی افتاد شاید اوضاع برامون بهتر پیش می رفت. برای زندگی خود یا بخش هایی از آن شرمساریم. یک زن می شناسم که به دلیل بیماری خود دیگر به کلیسا نمی آید. او می تواند بیاید، اما چون او دوست نداره که جلوی بقیه به عنوان یک زن نا آراسته بنظر برسه ترجیح میده که اصلاً نیاد کلیسا. او نمی فهمد که همیشه جایی برای افرادی است که شکست خورده و کامل نیستند. زیرا همه ما کامل نیستیم و از فیض او زندگی می کنیم و لطف خداوند شامل حال همه است بویژه کسانی که دردمند هستند و به او بیشتر نیاز دارند.

حالا به داستان می پردازیم. این داستان تقریباً ۳۰۰۰ سال قدمت دارد و در یک مکان ناشناخته و بی نام به نام لو دابار اتفاق می افتد. نام این مکان به زبان عبری به معنی "هیچ" است. یک مرد در این مکان زندگی می کند که از مقامات پنهان می شود. شاید نام خود را تغییر داده باشد. زیرا نام او "مفی بشت" است. این نیز به زبان عبری است و به معنی "شرم پراکننده" است. هیچ کس نمی تواند چنین نامی داشته باشد!

مفی بشت لنگ است، نمی تواند راه برود. او مورد تعقیب قرار گرفته است، خانواده درست و درمانی هم نداشته است.. او کاری برای معاش و روزی خود نمی تواند بکند یا حتی کار بکند، او بیمه و خانواده ای نیز ندارد که او را مراقبت کند.

مفی بشت به عنوان یک شاهزاده به دنیا آمده است. پدرش جاناتان، صاحب تاج پادشاهی بود، پدربزرگش شائول پادشاه اسرائیل بود. شاید در آینده مفی بشت خود پادشاه می شد. اما پدربزرگش شائول به خدا اعتماد نداشت و دیوانه شد. او در جنگ در کوه های گلبو آ گشته شد، پدر جاناتان هم همینطور.

بنی اسرائیل داوود را، آن که قبلاً چوپان بوده و خدا را دوست داشته و به او اعتماد داشته است، به عنوان پادشاه خود انتخاب کردند. او یک قهرمان بزرگ، یک مرد خوب، با استعداد و تجربه در جنگ، یک موسیقیدان خوب و محبوب در میان زنان بود. و بهترین دوست پدر مفی بشت، شاهزاده جاناتان.

برای اینکه هیچکس از خانواده شائول حق بر ادعای تاج را نداشته باشد، پیروان داوود آنها را تعقیب و به قتل رساندند. داوود با این موضوع موافق نبود ولی به هر حال آنها این کار را انجام دادند.

وقتی مفی بشت ۵ ساله بود این اتفاق افتاد. ندیمه اش با او فرار کرد و معلوم است که در طول فرار به خاطر معلولیتش از او مراقبت می کردند. از آن زمان به بعد او در شهر هیچ زندگی میکرد همان جایی که کسی نمی پرسد که از کجا آمدی و کی به کیست؟! روزی از روزها قایقی از طرف پادشاه به همراه سربازان آمد و آنها میدانستند که او در اینجا زندگی میکرد و او را گرفتند و به نزد پادشاه بردند. حالا دیگر همه چیز تمام خواهد شد. او تعجب کرده بود که چطور او را در روستای خودش به قتل رساندند. شاید داوود میخواهد او را قبل از اعدام در شهر با یوغ به گردن بچرخاند و مردم او را دنبال کنند. به شهر هبرن رسیدند و او را از قایق به سمت تخت داوود پرت کردند و او در انتظار ضربه شمشیر بود که او را به قتل برسانند! شاید این عدالت بر اساس قوانین آن زمان بود. چون پدر بزرگ شائول بارها کمر به قتل داوود بسته بود. مفی بشت متعجب از اینکه چرا او را به قتل نمیرسانند بود که ناگاه پادشاه آمد.

7 اما داوود گفت: «نترس! برای این تو را احضار کرده‌ام تا به خاطر پدرت یوناتان به تو خوبی کنم. تمام زمینهای پدر بزرگ شائول را به تو پس میدهم و تو بعد از این در قصر من زندگی خواهی کرد و با من سر یک سفره خواهی نشست!»  
8 مفی بشت در حضور پادشاه به خاک افتاد و گفت: «آیا پادشاه میخواهد به سگ مردهای چون من خوبی کند؟»  
9 پادشاه، صیبا نوکر شائول را خواست و به او گفت: «هر چه مال ارباب تو شائول و خانواده او بود، به نوه‌اش پس داده‌ام 10-11 تو و پسرانت و نوکرانت باید زمین را برای او کشت و زرع کنید و خوراک خانواده‌اش را تأمین نمایید، اما خود مفی بشت پیش من زندگی خواهد کرد.» صیبا که پانزده پسر و بیست نوکر داشت، جواب داد: «قربان، هر چه امر فرمودید انجام خواهم داد.» از آن پس، مفی بشت بر سر سفره داوود پادشاه مینشست و مثل یکی از پسرانش با او غذا میخورد.  
12 مفی بشت پسر کوچکی داشت به نام میکا. تمام اعضای خانواده صیبا خدمتگزاران مفی بشت شدند.  
13 پس مفی بشت که از هر دو پانگ بود، در اورشلیم در قصر پادشاه زندگی میکرد و همیشه با پادشاه بر سر یک سفره مینشست.

این واقعاً یک داستان زیبا است؛ یک داستان درباره بخشش. مفی بشت مجدداً می‌تواند به خانواده پادشاه بازگردد، هرچند که لایق نبود. او خود را "سگ مرده" می‌خواند. ازین بدتر لقبی برای شرم ساری در آن زمان وجود نداشت.

گاهی اوقات ما هم احساس بی‌ارزشی می‌کنیم. سال‌ها پیش، من دوست داشتم کاری یا آموزشی داشته باشم، اما هیچکس مرا نمی‌خواست. این وضعیت دو سال ادامه داشت. من این احساس بی‌ارزشی را می‌شناسم. شاید شما هم این احساس را دارید؟ شاید گاهی فکر می‌کنید: من برای خانواده‌ام، کارفرمایم، فرهنگم - یا حتی برای خدا - کافی نیستم.

اما "پراکنده شرم" به خوان پادشاه فراخوانده می‌شود. کسی که او را نمی‌کشد، بلکه او را در خانواده‌اش قبول می‌کند، او را سر سفره خود می‌نشانند، به او خدمتکار و افتخار می‌دهد.

آیا ما قبلاً عیسی را در این داستان تشخیص داده‌ایم؟ من اعتقاد دارم که خدا دلیلی داشت که این داستان در کتاب مقدس قرار داده است. زیرا این داستان از پیش نشان می‌دهد که عیسی چگونه است و بخشش و محبت خدا چگونه است: ما نیز از نسلی پادشاهی هستیم. ما انسان‌های محبوب خدا هستیم که او ما را ایجاد کرده و می‌خواهد با ما ارتباط برقرار کند. اما ناگهان بین ما و خدا زیادی موانع وجود دارد. ترس از خدا و فاصله از او، ترس از مجازات و مرگ: خدا برای بسیاری از مردم دور است. در آلمان بسیاری از مردم از کلیسا خارج می‌شوند. آنها دیگر نمی‌خواهند به خدا ایمان بیاورند. اما خدا در آنجاست. و او به دنبال ما می‌آید، تا ما را به میز خود برگرداند!

گاهی اوقات در مکانی به نام "لو دابار" پنهان می‌شویم: یک مکان که کسی در آن سرانگت را نمی‌گیرد جایی مثل ناگجا آباد. در این مکان زوج‌ها فقط صدای دستگاه تلفن همراه همسرش را می‌شنوند، هرچند که باید با یکدیگر صحبت کنند. در این مکان دشمنان به یکدیگر سکوت می‌کنند، هرچند که می‌توانستند با یکدیگر صحبت کرده و دوست شوند. در این مکان بر سر شرم و ننگ خود گریه می‌کنیم، هرچند که می‌توانستیم به داستان محبت آمیز خدا، به میز او، به خانواده‌اش برگردیم. زیرا او ما را فیض می‌دهد. از طریق عیسی، خدا به سمت ما می‌آید و راهی برای گذر از دره عمیقی که میان ما و خدا کنده‌ایم، می‌سازد.

خدا می‌خواهد تو را از "ناگجا آباد" بیرون بیاورد. خود عیسی در کتاب مقدس "کلمه خدا" نامیده می‌شود. (یوحنا ۱) زیرا خدا می‌خواهد با ما ارتباط برقرار کند. او نمی‌خواهد که تو خودت را در سکوت دفن کنی و فاصله از او داشته باشی، به این دلیل که از او ترس داری.

تو دعوتی به میز و خانواده پادشاه عیسی! برای او بی ارزش و سگ مرده معنی ندارد، معلول و کم اهمیت وجود ندارد.

عیسی تو را به سفره اش و در خانه اش بر سر میزش دعوت می‌کند. و هر آنچیزی که باعث فرار تو از خودت میشه رو پشت سر بزار و بدون که بسیار با ارزشی! چرا که عیسی به تو ارزش داده است و اوست که به تو عشق می‌ورزد.

آمین